

هزارتو

نشریه
BORJ

LABIRENT
Copyright © BURHAN SÖNMEZ, 2018 / KALEM
Agency
All rights reserved
This translation © Borj Books, 2024
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب
را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، KALEM،
خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

هزارتو

بورهان سونمز
ترجمه‌ی مژگان دولت‌آبادی

هزارتو

سرشناسه: سونمز، برهان، ۱۹۶۵ - م.
Sonmez, Burhan

عنوان و نام پدیدآور: هزارتو/ بورهان سونمز؛
ترجمه‌ی مژگان دولت‌آبادی؛ ویراستار علی حسن‌آبادی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۲۸-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
عنوان اصلی: Labirent.

موضوع: داستان‌های ترکی استانبولی -- قرن ۲۰م
موضوع: Turkish fiction -- 20th century -- Turkey

شناسه افزوده: دولت‌آبادی، مژگان، ۱۳۵۲ - مترجم
ردمبندی کنگره: PL۲۴۸

ردمبندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۷۹۶۴۹

نویسنده: بورهان سونمز

مترجم: مژگان دولت‌آبادی

ویراستار: علی حسن‌آبادی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

طراح جلد: سحر احدی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۱۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۲۸-۰



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن،

مجاز است.

بورهان سونمز با انتشار رمان استانبول استانبول در سال ۲۰۱۵، توانست بار دیگر نام ترکیه را در ادبیات جهان سر زبان‌ها بیندازد؛ رمانی که برایش جایزه‌ی معتبر واتسلاو هاول را به ارمغان آورد (پیش از این سونمز برای دو اثر قبلی‌اش معتبرترین جوایز ادبی ترکیه و ایتالیا را از آن خود کرده بود). استانبول استانبول تاکنون به هفده زبان زنده‌ی دنیا ترجمه شده و در ایران هم مرگان دولت‌آبادی (با حق کپی‌رایت) این رمان را ترجمه و نشر شورآفرین آن را منتشر کرده است، که جایزه‌ی «یونس امره» از بخش فرهنگی سفارت ترکیه به‌عنوان بهترین ترجمه‌ی ترکی را از آن مترجم کرد.

بورهان سونمز Burhan Sönmez



دو آینه را روبه‌روی هم قرار دهید؛
هزارتویی پیش شما ظاهر می‌شود.
خورخه لوئیس بورخس / هفت شب

انسان کاشف واژه نیست. واژه است که او را می‌یابد.
از سخنان کشیش مونتمولین در مراسم خاک‌سپاری خورخه لوئیس بورخس

از بالای پل بُسفر به پایین

ساعت زنگ می‌زند. صدایش مثل زنگ کشتی‌ای باری است که خدمه‌ی خسته‌اش را به ناهار دعوت می‌کند. چه کسی از کشتی‌های باری یادی می‌کند؟ گویا صدا از واحد کناری است. شاید هم از درون رؤیایی بیرون می‌آید؛ رؤیای کسی که در واحد کناری خواب است. باد از درِ بازِ بالکن فضای اتاق را پر می‌کند. پرده‌ی توری موج برمی‌دارد. این فصل - هر فصلی که هست - خنکای صبحگاهی‌اش نشاط‌آور است. صدای زنگ ساعت، هم‌زمان با تاب برداشتن لبه‌ی پایینی پرده‌ی توری تا روی تخت، بلند می‌شود. بُراتین با چشمانی بسته خود را می‌کشاند تا ساعت را خاموش کند. دستش روی دراور در حرکت است. متوقف می‌شود، صبر می‌کند، دوباره دست می‌کشد اما ساعت را پیدا نمی‌کند. چشم‌هایش را باز می‌کند. سپیده تازه سر زده و اشیای اتاق، پیدا و ناپیدا، به اشباح می‌مانند. این‌جا کجاست؟ به اتاق بیمارستان نمی‌ماند. پتو، پنجره و بالکن متفاوت‌اند. بله، بیمارستان نیست. پس به خانه آمده‌ام. آسمان از قاب پنجره

پیداست. در آن سرِ دراور شیشه‌های دارو چیده است. داروها، حتی اگر برای به خواب رفتن کارساز باشند، سردردش را تسکین نمی‌دهند. چشم‌هایش دوباره بسته می‌شوند و دستش بر بالش فرومی‌افتد. در خش خش برگ‌های درختی که نزدیک بالکن است، نسیم خنکی بازوهای برهنه‌اش را در آغوش می‌گیرد.

با روشنایی روز و آرام شدن باد، بُراتین از خواب بیدار می‌شود. نرفته‌ی توری بی‌حرکت است. از دوردست‌ها هیابانگی گنگ و نامفهوم به گوش می‌رسد. به اطراف نگاهی می‌اندازد و سعی می‌کند به خاطر بیاورد که آیا قبلاً هم هیچ‌وقت این‌جا از خواب بیدار شده است. اتاق فراخی است با دیوارهایی به رنگ استخوانی ساده، ولی روکش افراپی کمدِ لباسِ روبه‌رو زیادی روشن است. یک‌هوا تیره‌تر بهتر بود. این کمد انتخاب چه کسی است؟ من؟ بُراتین به سلیقه‌ی خودش هم شک دارد. دیشب که او را به این‌جا آوردند، امیدوار بود که شاید صبح که بیدار شود این خانه‌ی ناآشنا خاطراتی را در ذهنش زنده کند. در بالکن، کمدِ لباس و دراور برایش حکم اشیای اتاق هتلی را دارند که برای اولین بار به آن‌جا رفته باشد. فقط شیشه‌های دارو به چشمم آشناست. بلند می‌شود و لبه‌ی تختش می‌نشیند که دردی در سینه‌اش می‌پیچد. زیرپیراهنی‌اش را بالا می‌زند و نگاهی به دنده‌هایش می‌اندازد. می‌ایستد جلوی آینه تا بهتر ببیند. یکی از دنده‌های راست قفسه‌ی سینه‌اش شکسته است. روی آن دست می‌کشد، سوزشی زیر پوستش احساس می‌کند. آن‌طور که گفته‌اند

گویا خوش‌شانس بوده: شکستگی، آن هم فقط از یک جا. هیچ جای دیگری از بدنش آسیبی ندیده؛ ظاهراً حافظه را جزو جسم نمی‌دانند. سرش را بلند می‌کند و نگاهی به صورتش می‌اندازد. صورتی که یک هفته پیش با آن آشنا شده. به همین اندازه کوتاه. سلام، غریبه؛ با خود می‌گوید. از حرکات لب و دهان چهره‌ی منعکس در آینه پیداست که دارد با تکرار همان کلمات پاسخ می‌دهد، درست مثل شب قبل. دیروز، وقتی به خانه آمده بود، همه‌جا غرق سکوت بود. در اتاق‌ها چرخ‌ی زده بود، با گام‌های آهسته، گویی مشغول بازدید از موزه‌ای باشد. از کنار مجسمه‌ها و گیتارها با احتیاط عبور کرد. داروهایش را از ساک بیمارستان درآورد. دو لیوان آب نوشید. در آینه به چهره‌اش نگاهی انداخت. پیراهن، شلوار و جوراب‌هایش را درآورد. روی تخت دراز کشید، چشم‌هایش را بست و بی‌حرکت منتظر ماند. شروع کرد به شمارشِ دم و بازدمش. شمردن یادش نرفته بود. چهل و یک، چهل و دو، چهل و سه. بعد خوابش برد.

در بیمارستان به او گفته بودند باید آرامشش را حفظ کند. حافظه‌تان را از دست داده‌اید، وحشت نکنید، به مرور زمان بهبود پیدا می‌کنید. ابتدا به درمان دنده‌اش پرداخته بودند. بعد کنجکاو شده بودند که بر سر این مرد که می‌خواهد با دنده‌ی شکسته و حافظه‌ی از دست‌رفته‌اش انسانی کامل شود، چه آمده است. به دکترش گفته بود عجیب است، شما بیشتر از خودم کنجکاوید. دکتر هم پاسخش را با این جمله داده بود که کار من این است. جناب بُراتین، از دست دادن حافظه ممکن

است ترسناک به نظر بیاید، ولی شرایط شما نسبتاً خوب است. با مدارک شناسایی که از کیف پولتان درآوردیم، دست‌کم اسم و آدرستان را می‌دانیم. این‌ها بخشی از شماست، حتی اگر خودتان به خاطر نیاورید، درست مثلِ خالِ کوبیِ ای که بر پشتتان است و نمی‌دانید کی و کجا انجامش داده‌اید. عجالتاً شما صاحب چیزهایی هستید که برایتان معنا و مفهومی ندارند ولی به مرور زمان بخشی از وجود شما می‌شوند. فرقی نمی‌کند داستان گذشته‌ی شما چه باشد. شاید می‌خواستید از سنگینی بار بعضی چیزهای همین دنیا شانه خالی کنید. این جسارت را به خرج دادید، حتی موفق هم شدید. فقط در مسیری که تصورش را هم نکرده بودید: از بالای پل بسفر به پایین... از این به بعد مسیرتان را بهتر ترسیم می‌کنید. خانم دکتر، شما همه‌ی مریض‌هایتان را علاوه بر تجویز دارو، این‌طور امیدوار می‌کنید؟ پس این را چه می‌گویید: مغزم پر است از انبوه اطلاعات متفرقه، اسامی فیلسوفان تاریخ باستان، رنگ تیم‌های فوتبال و حتی جملات اولین فضانوردی که قدم به ماه گذاشت، درحالی‌که حتی یک کلمه درباره‌ی خودم در آن نیست. در حافظه‌ام هیچ ردی از خودم نمی‌بینم. حتی اسمم هم یادم نمی‌آید. شما گفتید اسم من این است، من هم قبول کردم.

در چهره‌ی منعکس در آینه به دنبال ایما و اشاره‌ای می‌گردم تا آرامم کند و راه و چاه نشانم دهد. گوشم را می‌چسبانم به دهانِ عکسم در آینه. صیقلی است و خنک. صدای تلاطم امواجی را می‌شنوم که از قرن‌ها پیش در آن محبوس مانده‌اند. امیالی مبهم. بوی نمناک سردابه‌ای.

به‌سوی زمانی رو کرده‌ام که در آن زندگی می‌کردم و اکنون به بیرون از آن پرتاب شده‌ام. درست وقتی که دارم حافظه‌ام را از نردبانی دیگر به پایین هدایت می‌کنم تا سردابه‌های گذشته را با فانوس آبی‌رنگ روشن کند، با صدای زنگی یکه می‌خورم. صدا از داخل است یا از بیرون؟ شبیه صدای ساعتی است که تمام شب زنگ می‌زد. به‌دنبال صدا به راهرو می‌روم. از کنار تابلویی ملال‌آور رد می‌شوم. در آن سر سالن چشمم به تلفنی می‌افتد به رنگ سیاه و سرخ. مکثی می‌کنم و فکر می‌کنم که حالا باید چه کار کنم، اما هنوز تصمیمی نگرفته‌ام که زنگش قطع می‌شود. گوشی قدیمی‌ای دارد و شماره‌گیرش فشاری نیست، چرخشی است؛ از آن مدل‌های موردعلاقه‌ی آدم‌های مسن، با نقش‌ونگارِ طلاکوب. دوباره زنگ می‌زند، این بار مصمم‌تر. اگر جواب بدهم، صدایی غریبه می‌پرسد چطوری؟ لزومی به معرفی خودش نمی‌بیند. لابد فکر می‌کند می‌شناسمش. اگر سکوت کنم، دوباره سؤالش را تکرار می‌کند. بعد از کمی تردید، به‌جای من هم حرف می‌زند. از کارهایی می‌گوید که باید انجام بدهیم، جلسه‌ای یا دعوتِ ناهاری را یادآوری می‌کند، از نام‌لیامات زندگی می‌گوید. بعد از این‌که کمی مهربانی از خود نشان می‌دهد با لحنی غمگین بنا می‌کند به گله و شکایت. مصائب و زشتی‌های زندگی را یک‌به‌یک برمی‌شمارد، پشت سر هم، و بعد از ذکر هر مصیبت یادی از نام یک قربانی می‌کند و بی‌آن‌که فرصت بدهد تا گوشی تلفن را بگذارم و مکالمه را قطع کنم، آه قربانی‌ها را وبال گردنم می‌کند. وقتی نوبت

به خوبی‌هایی که در حقیقت کرده‌ام می‌رسد، صدایش پایین می‌آید. از این می‌گویند که به لطف من از نعمت‌های این دنیا بهره‌مند شده، ولی نمی‌تواند درک کند چرا من باید دچار چنین مصیبتی بشوم. من هم از فرصت استفاده می‌کنم و می‌دوم وسط حرفش. می‌گویم خودم هم نمی‌فهمم چطور اسیر چنین وضعی شده‌ام. می‌خواهم لطفی در حقم بکند و اگر از رمزورازهای زندگی‌ام چیزی می‌داند درجا به من بگوید. از آن جایی که حافظه‌ام را از دست داده‌ام، آن همه سالی که زندگی کرده‌ام از دستم رفته است و به نقطه‌ی صفر رسیده‌ام. از او چون نگاهبانی که گذشته‌ام میان دستانِ اوست تمنا می‌کنم. بهترین کلماتم را به کار می‌برم. به صدای آن سوی تلفن، از خاطره‌ای می‌گویم که گوشه‌ای از مغزم در هم فرورفته و مانده است. گذشته هر چقدر دور باشد، آینده هم به همان اندازه دور است. مسیر ستارگان را نمی‌دانم. نزدیک شدن پرشتاب بهمنی را احساس می‌کنم؛ بهمنی که آمیخته با صدای ترافیک شهر، از پشت آسمان خراش‌ها و برج‌ها غلت‌زنان نزدیک می‌شود. قلبم می‌گوید باید شتاب کنم. بلند می‌شوم می‌روم پرده‌ها را می‌کشم، کیپ کیپ می‌کنم تا از گوشه‌وکنارش هیچ نوری عبور نکند. صدای تلفن قطع می‌شود.

روی کاناپه می‌نشینم و منتظر می‌شوم تا تلفن دوباره زنگ بزند. متوجه مجسمه‌ای می‌شوم. روی شومینه است، وسط شمع‌های رنگارنگ. مادر و پسرِ این مجسمه‌ی مرمرین را می‌شناسم. مریم پسرش عیسی را روی زانوهایش خوابانده، به صورت بی‌جان‌ش نگاه می‌کند. پیچ و شکن مرمر از پیشانی مریم تا روی بینی‌اش و از آن‌جا تا روی لب‌ها جاری است، مانند آب. بالاتنه‌ی عیسی برهنه است، دنده‌های راست سینه‌اش را می‌شود یک‌به‌یک شمرد. مریم با یک دست پسرش را در آغوش می‌فشارد و دست دیگرش طوری رو به آسمان است که گویی درخواست یاری دارد. آن‌ها را به خاطر می‌آورم ولی زمان دقیقش را نمی‌دانم. چند سال گذشته است؟ چند سال یا چندین هزار سال از دردی که متحمل شده‌اند گذشته است؟

چرا این‌جا، در این کوچه‌ی فروشندگان دوره‌گرد، بچه‌های تخسِ پرسروصدا، تاکسی‌های عبوری که با صدای بلند آهنگِ آرابسک گوش می‌کنند، در این خانه‌ای که احساس تعلق‌ی به آن ندارم، به‌رغم

همه‌ی این‌ها، احساس امنیت می‌کنم؟ آدم پیش از آن‌که به آدمی دیگر خوب بگردد باید به حضور اشیا عادت کند، باید میان آن‌ها برای خود جایی پیدا کند. بعد از آن به سؤال کردن‌ها، گوش سپردن به آواها، چرخیدن میان اتاق‌ها و منتظر پاسخ ماندن برای پرسش‌ها خواهد گذشت. نمی‌دانم چقدر باید منتظر بمانم؟ اگر هرگز جوابی نیاید، چه؟ هیزم‌ها کنار شومینه چیده‌اند. کمد چوبی پر است از شیشه‌های مشروب. گیتارها، صفحه‌های گرام، میزهای عسلی، لوسترها، قالیچه‌ها، میز و صندلی‌ها سالن را پر کرده‌اند، طوری سر جایشان می‌خکوب که گویی تا به امروز هرگز جابه‌جا نشده‌اند. آویزه‌های بلورین چلچراغ بالای سرم همچون شاخ‌وبرگ‌هایی پیچ‌وتاب‌خورده تمام سقف را پوشانده‌اند. از یک سر چلچراغ دیدن آن سر دیگر ممکن نیست. میان رشته‌رشته‌های تودرتوی بلورهای آن، دسته‌ای از مارها نیز می‌توانند لانه کنند و عمر بگذرانند. نیمه‌شب‌ها، وقتی شهر به خواب می‌رود (آیا شهر به خواب می‌رود؟)، مارها از چلچراغ بیرون می‌آیند و روی سقف پراکنده می‌شوند. با زهرهای نامیرایشان روی دیوارها حرکت می‌کنند، فش‌فش‌کنان به پشت پرده‌ها می‌روند، به یکدیگر زهر می‌پاشند و با هم عشق می‌ورزند. بعد با اولین پرتوهای نور خورشید آرام می‌گیرند و با پوستی براق به لانه‌هایشان باز می‌گردند. اگر هر خانه‌ای صاحبانی پنهان داشته باشد، بی‌شک صاحبان این خانه ماران‌اند. شگون و بدشگونی هم از آنان است.

مانده‌ام که پیش از این هم دچار چنین خیالاتی شده‌ام یا نه. دنبال

سرنخی تک تک اسباب و اثاثِ خانه را نگاه می‌کنم که متوجه چیزی می‌شوم: همه‌ی اشیای این‌جا قدیمی‌اند. میز و صندلی‌ها از چوب درختانی است که دیگر نسلشان منقرض شده. قالی و قالیچه‌های روی زمین هم سن و سال چادرهای ایللیاتی‌اند. فرقی نمی‌کند یک سال یا هزار سال گنج و منگ بوده باشم، خوب می‌فهمم که این زندگی بوی مرگ می‌دهد و خوب می‌فهمم که نه به دانسته‌هایم، که به آن‌چه نمی‌دانم باید شک داشته باشم. از خودم می‌پرسم چرا آن صدهایی که از کوچه می‌آیند معنایی در خود دارند اما این خانه برایم یادآور هیچ معنا و مفهومی نیست؟ محصور در میانِ دیوارهای زبان‌بسته به این فکر می‌کنم که کدام یک از ما دچار فراموشی شده‌ایم: منم که خانه‌ام را از یاد برده‌ام یا خانه‌ام مرا فراموش کرده؟ کدام ما از دیشب پرده از اسرار بر نمی‌داریم و همچون در یوزه‌گری نابیناییم، در خود فرورفته و در لایتناهی رها شده؟ کنجکاوِ رابطه‌ی میان خودم و سه گیتاری هستم که روی پایه‌ی فلزی قرار دارند. کنار گیتارها یک دستگاه گرامافون است و تعدادی صفحه روی زمین و روی دیوارِ پشتشان جلدِ صفحه‌های گرام قدیمی به دیوار: در بالاترین ردیف، دلتا بلوز و کنارشِ بسی (اسمیت، هاولین وُلَف^۱ و شیکاگو بلوز. روی جلدِ تکِ پایین آن ردیف نوشته شده «زیردریایی»). رنگِ دیواری که – نمی‌دانم چرا – زیردریایی یکه و تنها روی آن است، برق می‌زند. وقتی متوجه می‌شوم که آن درخشش از پرتوی نور خورشید است بر می‌گردم و نگاهی می‌کنم: گوشه‌ای از

1. Howlin Wolf

پرده به اندازه‌ی شیار باریکی باز مانده و نور از آن جا می‌تابد و منعکس می‌شود. بلند می‌شوم و پرده را کنار می‌کشم. کامل بازش می‌کنم. نور خورشید که فضای اتاق را پر می‌کند، چشمم را می‌زند. چند قدم به عقب می‌روم، به طرف وسط سالن.

احساس می‌کنم زندگی‌ام در این خانه تکراری و یکنواخت بوده است. مکرر حافظه‌ام را از دست می‌دهم، هر بار چشمانم را در بیمارستان باز می‌کنم و بعد از چند روز بستری شدن دوباره به خانه برمی‌گردم. با همان سردرد تکراری از خواب بیدار می‌شوم. یاد می‌گیرم چگونه زمان را به دقیقه‌ها و ساعت‌ها تقسیم کنم. نام فصل‌ها را دوست دارم، به هر زبانی. شب‌ها دیر به بستر می‌روم، در این اندیشه که یک روز صبح در بیمارستان، بی‌حافظه، رهاشده در چرخه‌ی نامتناهی جهان، چشم باز کرده‌ام. تهی. تنها. بعد از بیمارستان، حالا حس می‌کنم با افکاری که در این خانه غرق آن‌ها شده‌ام، در آستانه‌ی دیوانگی ایستاده‌ام. با پرسش‌هایم به دنبال معنا و مفهومی در این اشیا می‌گردم. روکش مخملی کاناپه زیباست. رنگِ قرمز پارچه‌ی مخمل زیباست. مریم مجسمه زیباست. اما معنای زیبایی چیست؟ آیا اگر حافظه‌ام را از دست نداده بودم، می‌دانستم؟

دستم را روی پارچه‌ی کاناپه می‌کشم. انگشتانم را به حرکت درمی‌آورم و به بندبندِ مفاصلشان نگاه می‌کنم، گویی اجزای دستگاهی. دستگاهی با احساساتِ انسانی. مغزی درکار است ولی گاه‌به‌گاه برنامه‌اش به حال اول برمی‌گردد، مانده در آمدورفت بین

صفر و یک. جهان نیز مبتنی است بر حرکتِ بین این دو رقم. این حرکتی که گاه نام زمان بر آن می‌گذارند حالا بر سرانگشتانم همچون موجودی تازه‌زاد جان گرفته است. یک موجود و یک دستگاه، در یک بدن به یکدیگر رسیده‌اند و میانِ پُرزِ پارچه و بلورهای چلچراغ پی رد پایی می‌گردند. سؤال‌هایی بی‌جواب. پاسخی برای آن‌ها ندارم. این است آن چه دنده‌هایم را به این روز انداخته. دست بر قفسه‌ی سینه، به طرف آشپزخانه به راه می‌افتم که آن سوی راهرو قرار دارد. قبل از دوباره پا گذاشتن به آشپزخانه‌ای که دیروز واردش شده بودم، لحظه‌ای مکث می‌کنم و سعی می‌کنم جای سینک ظرف‌شویی و یخچال را به یاد بیاورم. بعد از این که از خودم مطمئن می‌شوم، سرم را کج می‌کنم و به داخل نگاهی می‌اندازم. سینک و یخچال را که سر جایشان می‌بینم، خیالم راحت می‌شود. آشپزخانه‌ی ذهنم با آشپزخانه‌ی واقعی یکی است. زندگی می‌تواند به همین سادگی باشد. کافی است ذهنم با دنیا و دنیا با ذهنم بازی درنیاورند. با اطمینان وارد آشپزخانه می‌شوم. پارچ را از روی میز برمی‌دارم و لیوان را پر می‌کنم. به صدای آبی که از پارچ می‌ریزد گوش می‌کنم. لیوان را رو به پنجره می‌گیرم و زیر نور به آن نگاه می‌کنم. حین نوشیدن آب به این فکر می‌کنم که آیا نور طعمی دارد؟ خیسی روی لب‌هایم را با انگشت‌ها خشک می‌کنم. در همین حال متوجه سُر خوردن لیوانی می‌شوم که گوشه‌ی میز گذاشتم. با زمین افتادن لیوان و تکه‌تکه شدنش جا می‌خورم. دو قدم عقب می‌روم. پشتم را به یخچال تکیه می‌دهم. انگشتانم را در

هم فرومی‌برم. به خرده‌شیشه‌های پخش‌وپلا کنار کابینت و جلوی در نگاه می‌کنم. حس می‌کنم دنیایی که این چند روز سعی داشتم تکه‌هایش را کنار هم بگذارم، مثل این شیشه خرد و متلاشی شده است. درست وقتی دارم گوشه‌ی پیشخان را می‌گیرم، صدای زنگ مرا از جا می‌پراند. همه‌چیز بر سرم آوار می‌شود. این زنگِ لرزان تلفن نیست. زنگِ سمجِ ساعت واحد کناری هم نیست. خیلی به من نزدیک است: درون سرم.